

خُنُک آن هوش که در گوشِ دلش
ز آسمان بانگِ صَلا می‌آید

-دیوان شمس، غزل ۸۳۷-

بانگ آید هر زمانی زین رواقِ آبگون
آیتِ اَنَا بَنینَاهَا وَ اَنَا مُوسِعُونُ

-دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸، برنامه ۶۱۱-

مولانا هم روزی کودک بود. به این جهان در فرم آمد. زندگی کرد. به آسمان نگاه کرد. او نابی درونِ خویش را شناخت و شادمان در پی آن ندای ناب شتافت. آن ندای ناب و خالص یعنی همان بانگِ آسمان. بانگِ صلا که گوشِ دلِ مولانا آن را شنید. آن ندایی که هر لحظه از فضای گسترده شده در دلِ انسان می‌آید. او این بانگ را جدی گرفت و عمرش را وقفِ آن کرد، امکاناتش، استعدادهایش و وقتش را. او بالا رفتن از درختهای روزمرگی و تقلید را رها کرد. به بانگِ «گسترده شو» گوش داد و به ورای سر و صدای ذهنِ شرطی شده و مرگ اندیش رفت. او به شاهِ گویند وصل شد. اثری که مولانا در طول عمر فیزیکی‌اش در فرم، در این جهان خلق کرد ثمرهٔ رقصِ اوست. ثمرهٔ شادی، طرب و عشقِ زندگی است که مولانا آن را زندگی کرد.

حالا مولانا به من، به انسان می‌گوید: تو هم بیا. تو هم می‌توانی. من برای تو همهٔ جزئیاتِ این راه را گفتم. تو هم بیا برقص. تو هم گسترده شو.

نردبان حاصل کنید از ذی المَعَارِجُ، بر روید
تَعْرُجُ الرُّوحُ إِلَیْهِ وَ المَلَائِکُ أَجْمَعُونَ

-دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸، برنامه ۶۱۱-

این ابیات ما را در یک لحظه به اوج می‌برند. به نگاهی بالا که آنجا همهٔ کائنات را می‌بینیم، و در عین حال گردشِ یک زنبورِ عسل به دورِ یک گلبرگ را می‌بینیم.

مولانا دیدِ خودش را، آن می را که خودش خورده را با ما به اشتراک گذاشته.

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲-

آیا این لطف زندگی نیست که گلی مثل مولانا به این خاک آمده و دیدِ خودش را با ما به اشتراک گذاشته؟
و گفته تو هم بیا برقص! تو هم می توانی! ما از یک جنسیم! تو هم برای این آمدی که کودکِ درونت آن بانگ
را بشنود و پی اش را بگیرد و در این جهان رقصان شود.

شاهِ گوینده از طریقِ مولانا حرف زده. و ما این هزاران ابیات را می خوانیم. حفظ می کنیم، تکرار می کنیم، با آنها
برای خود قانونِ اساسی درست می کنیم، طرح درست می کنیم که پایمان در مسیر نلغزد یا وقتی لغزید بدانیم
چکار باید بکنیم، بدانیم که مصحف کج خواندن خوب است و نباید از لغزیدن و زمین خوردن شکایت کنیم.

ای دلِ تو آیتِ حق، مُصَحَفُ کَرِّ خَوَانِ و مَتَرَسِ

-دیوان شمس، غزل ۱۲۰۴-

چگونه می توانم سپاسگزار باشم از اینکه مولانایی به این جهان آمده و به من کمک می کند، آموزگاری آمده که
به من این ابیاتِ مولانا را نشان می دهد و راه را برای جاری شدن معانی آن به دلِ من را باز می کند؟

یکی از دامها و پرده های کفرانِ نعمت این است که خواندنِ ابیاتِ مولانا، گوش دادن به برنامه گنجِ حضور و
شرکت کردن در کلاسِ معنوی تبدیل به یک عادت شود. اینکه این بیتها را حرام کنم. آنها را حفظ کنم، در
جمع و در فرصت های مناسب با ذهن هوشمند تشخیص دهم که کدام بیت الان می خورد و آن را برای دیگران
بگویم.

در حالی که آن ابیات مثل طلا و جواهر هستند و من می بینم که ذهن همانیده این جواهرات را هدر می دهد. مثل
یک بچه که او را به معدنِ جواهر می برند و او آنها را فقط این طرف و آن طرف پرت می کند و به بچه های دیگر
فخر می فروشد و می گوید نگاه کن من چه اسباب بازیهایی دارم.

در حالی که اینها ابیاتِ مولانا هستند، او آنها خلق کرده. هر یک بیتِ آن، بسیار قدرتمند است. یک بیت کافی است. اگر شاه گوینده دل ما را باز کند و ما متواضعانه و درست کار کنیم یک بیت کافی است برای اینکه اثرِ بزرگی در جانِ من بگذارد.

پس ما قدرِ نعمت را بدانیم. این یعنی فقط نظاره نباشم، بلکه کاله عشق را بخرم. فقط بیت نخوانم، فقط حفظ نکنم، بلکه متواضعانه هشیار باشم که این نگاهِ مولانا، این نگاهِ نابِ عشق بسیار قدرتمند است و یک بیت در فضای سکوت کافی است، اگر ما ساکت و متواضع باشیم، اگر قدرتِ خاموشی و شنیدن و تواضع را در دلمان پرورش دهیم. قدرشناسی یعنی سر و صدا را خاموش کردن و با مولانا رقصیدن. زندگی این لحظه را در این راه خرج کردن.

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی
آید از دریا، مبارک ساعتی

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴-

با عشق و احترام
-سارا از آلمان-